

همین جا؛ ۴۰ کیلومتری تهران

# جنگ بر سر زنده ماندن، نه درس خواندن!



ابوالقاسم رحمانی  
دبیر‌گروه جامعه

اینجا، در ۴۱ کیلومتری خیابان شهیدقرنی و ساختمان وزارت آموزش و پرورش، مساله نه تبلت است و نه گوشی اندرویدی و نه حتی شاد. اینجا مساله زنده ماندن است. از هر کدام از بچه‌ها که می‌پرسیدیم برای تحصیل و آموزش چه احتیاجی دارید، می‌گفتند نان! می‌گفتند ما برای زنده ماندن می‌جنگیم نه برای درس خواندن! درس خواندن در رویاهای مردم اینجا بود. از مدارس خاص و لاکچری تهران یا خبر نداشتند یا به روی

خودشان نمی‌آوردند. تمام حسرت‌شان برآید همسایه‌ته کوچه‌ای و گوشه‌ای درب‌وداغون هم‌کلاسی‌شان بود و البته یک غذای کامل و خوشمزه که به همه برادرها و خواهرها به یک اندازه برسد. از صبح زود تا انتهای شب کار می‌کردند، آرزوهایشان وسعتی نداشت و در تقلائی تسکین‌آمیز خود و خانواده‌شان بودند. می‌گفتند به ته خط رسیده‌ایم. منتها من گمان نمی‌کنم همه‌شان ته خط باشند، چون یکی از آنهايي که ته خط بود، حالا پشت میله‌های زندان آب‌خنک می‌خورد برای دزدی چند تلفن همراه، اینها هنوز تا ته خط‌شان فاصله دارند و می‌شود به دادشان رسید. کاش کسی به دادشان برسد.

مبدا حرکت را خانه قرار ندادم. یعنی از خانه آمدم حوالی ساختمان شهیدرجایی وزارت آموزش و پرورش در خیابان قرنی تهران، از آنجا حرکت را آغاز کردم. کیلومترشمار ماشین را صفر کردم تا ببینم از اینجا، یعنی جلوی وزارت آموزش و پرورش تا گل تپه ورامین که روایتش را می‌نویسم چقدر فاصله است که شمایل زندگی و تحصیل دانش‌آموزان این‌شکلی است! فیلم‌بردار هم همراه بود، سوار شد و با هم حرکت کردیم. رادیو آوا مثل همیشه برنامه‌های صبحگاهی‌اش انرژی زیادی داشت و خواب را هم از سر ما برده بود. به سمت گل تپه در حرکت بودیم، هوا سرد بود و این شاید تنها شباهت مرکز و بالای شهر با جنوب و پایین شهر بود. از محدوده شهر تهران کم‌کم دور می‌شدیم و حاشیه به مان نزدیک می‌شد. از قبل هماهنگی خاصی نکرده بودیم. یک نفر فقط گفته بود در گل تپه ورامین، هستند کسانی که به‌درد سوزه شما می‌خورند، می‌شود روی آنها حساب کرد و غم‌شان خوردنی است. هوا غبارآلود بود، دود کوره‌پزخانه‌ها بود یا آلودگی شهر تهران که آنجا تلنبار شده بود، نمی‌دانم، اما هرچه بود، مه و هوای دل‌پذیر پاییزی نبود. گل‌ودر و سرفه‌های بعد از بازگشت از منطقه هم همین را تصدیق می‌کرد، به محل رسیدیم. البته‌ای محدوده شهری وضعیت بدی نداشت. تا حدی توسعه شهری ایجاد شده بود. چندتا درمیان بودند خانه‌ها و سازه‌های شهری که شکل و شمایل مرتبی به محلات داده بودند. اما به هر شکل

بافت قدیمی بود و نامنظم، ماسک‌های روی صورت‌مان را دوتا کردیم. نه برای اینکه آنجا کرونا خطرناک‌تر از بقیه جاهاست، نه، برای این دو ماسک به صورت زدم که بوی تعفن و فاضلابی که در برخی کوچه‌پس‌کوچه‌ها پیچیده بود، کمتر اذیت کند. مردم محلی می‌گفتند سوسول بازی است، ما مخ با واقعاً برای ما اذیت‌کننده بود. بی‌مقدمه نمی‌شد سراغ سوزه‌ها رفت. تصمیم گرفتیم برای پیدا کردن سوزه‌ها به خیریه پدر مهران بقیع سر بزیم تا آنها که از قدیمی‌های آن منطقه هستند و تمام نیازمندان آنجا را زیر پر و بال خودشان گرفته‌اند ما را راهنمایی کنند. در یکی از همین نرم‌افزارهای مسیریابی خارجی نامش را جست‌وجو کردیم و خیلی برای پیدا کردن آدرس به زحمت نیفتادیم. رسیدیم، خیریه بسته بود. کوچهای عریض که دو طرف آن چند خانه و مغازه و چند درخت نیمه‌جان زرد و پاییزی بود. دور زدم ماشین را پارک کنم و از پشت شیشه درهای خیریه به داخل آن سرک بکشم که نگاهان دیوارنوشته‌ای توچهم را جلب کرد. روی دیوار نوشته بود اینجا پارک نکنید، جای پارک اتوبوس است! جدی نگرفتم، پارک کردم، سرکی کشیدم و خبری داخل خیریه نبود. با رابطی که شب قبل آدرس را از او گرفته بودم تماس گرفتم، شماره جدیدی به من داد و من هم تماس گرفتم، صدای فردی خواب‌آلود از پشت گوشی شنیده می‌شد. به ساعت‌نگاهی انداختم، هنوز ۸ نشده بود. باید قبلیش توجه می‌کردم، اما مخ‌حالا هم عجله

داشتم و هم این مددکار خیریه از خواب بیدار شده بود. سریع سوال کردم که ما از طرف فلانی هستیم، امروز خیریه باز نمی‌شود؟ گفت تعطیل است و داشت گوشی را قطع می‌کرد که یک نفر دیگر تلفن را برداشت و گفت: «بفرمایید؟!» دوباره معرفی کردم و درخواستم را هم سریع مطرح کردم و پاسخ داد: «آقای ابراهیمی چند دقیقه دیگر می‌رسد خیریه» همین و قطع کرد. یک‌دفعه به سرم زد که من می‌خواستم عدد روی کیلومترشمار ماشین را ثبت کنم. قبل از اینکه دوباره حرکت کنیم، نگاهی به کیلومترشمار انداختم که نوشته بود ۴۱ کیلومتر! یعنی از وزارت آموزش و پرورش در خیابان قرنی تا ورودی یکی از محلات فقیرنشین پایتخت ۴۱ کیلومتر بیشتر فاصله نبود. ۴۱ کیلومتر یعنی نزدیک، یعنی نه سیستان، نه خراسان جنوبی، نه خوزستان، نه چهارمحال و بختیاری و... در ۴۱ کیلومتری وزارتخانه عریض و طویل آموزش و پرورش اتفاقاتی در جریان است که شاید خیلی‌ها از آن بی‌اطلاعند! هوا سرد بود، داخل ماشین روشن نشسته بودیم و بخاری روی شیشه‌ها بخار انداخته بود. البته این سرما برای ما احساس‌شدنی بود نه کودکی که همان اول صبح از این طرف خیابان به آن طرف می‌دوید و به درود یوار دست می‌کشید و خوشحالی می‌کرد. چیزی که از صبح ذهنم را درگیر کرده بود ماسک‌هایی بود که یکی درمیان بر چهره مردم این منطقه بود. فضایی کاملاً معنادار! حالا معنایش کجا بود؟ اینجا ظاهر آنهايي

که ماسک بر صورت داشتند، با آنهايي که نداشتند متفاوت بود. هرکسی سر و وضع مرتب‌تری داشت و ماشین‌سوار بود و خلاصه انگار دستش به دهنش می‌رسید، ماسک زده بود و آنهايي که سر در زباله‌دان‌ها داشتند و سر و وضع تمیزی هم نداشتند، ماسکی هم نداشتند. برای ما عجیب بود، ولی وقتی با خودشان حرف زدیم، بدون اغراق و واقعی می‌گفتند پول و امکان تهیه ماسک ندارند. تعدادی به آنها داده شده‌منتها آنقدر لابه‌لای زباله‌ها و کثیفی‌ها هستند که زودبه‌زود باید ماسک‌ها را عوض کنند و این امکان هم نیست! در همین فکر و خیال‌ها و تماشا‌های خیابان بودیم که پیرمردی سیگار به‌دهان به نزدیکی در خیریه آمد، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت، کلید در قفل در خیریه انداخته بود که من سریع خودم را به او رساندم و پرسیدم: «آقای ابراهیمی؟» او هم که انگار هول کرده باشد سیگارش را طوری گم‌وگور کرد که انگار نه انگار هنوز دود آخرین پکش روی هوا بود و گفت: «بفرمایید؟!» البته بعدتر متوجه شدیم آقای ابراهیمی نفر دومی بود که آمد و او نبود، به‌رحال ما عجله داشتیم. درخواست‌مان را مطرح کردیم و آقای ابراهیمی هم‌اش را اجابت کرد. آدرس چند خانه را داد و با ما هم همراهی کرد تا به خانه‌ها سر می‌زنیم. قرار بود خانواده‌هایی باشند که دانش‌آموزان‌شان امکان دسترسی به آموزش مجازی را ندارند. حالا یا به‌دلیل نداشتن تبلت و تلفن همراه یا عدم دسترسی به اینترنت و...

یکی یکی به خانه‌ها سرکشی کردیم. خانه که چه عرض کنم، آنچه ما دیدیم، صرف داشتن سقف امکان اطلاق خانه را داشت، اگر نه ابتدایی‌ترین ملزومات اولیه‌ای که یک مکان باید داشته باشد تا نام آن را خانه بگذاریم، در هیچ کدام از آنها نبود. همان خانه‌اولی که رفتیم حسایی به‌هم‌مان ریخت. در آنقدر کوچک و راه‌روی ورودی آنقدر محقر بود که حتی کلمات هم از وصف‌شان به تنگ آمدند! مرز بین خانه حیاط مشخص نبود، مجبور بودیم سوال کنیم از کجا به بعد خانه است که کفش‌ها را در بیاوریم و وارد شویم. کسی چیزی نگفت و ما هم جایی که چشم می‌گفت اینجا تمیزتر است قبلیش کفش‌ها را در آوریم و خب تمام جوراب‌مان خیس آب شد. یک نایلونی برای

مسقف کردن جلوی در ورودی بود، منتها مثل جگر زلیخا تکه‌تکه بود و شاید فقط سرعت قطره‌های باران را می‌گرفت و آنها را به زمین می‌ریخت. از در وارد شدیم به‌سختی، لوله بخاری نداشتند، یعنی کوتاه بود، بخاری را جلوی در گذاشته بودند تا نزدیک‌ترین فاصله را با یک فضای خروجی داشته باشد. سر دودکش را هم درون سطل آب گذاشته بودند و همین وضعیت نشان می‌داد اینجا چیزی برای از دست دادن ندارند! آمدیم بنشینیم، از طرفی بوی آخرین مصرف تریاک پدر خانواده که مدتی بود دوباره آمده بود و بچه‌ها و همسرش را تلکه کرده و رفته بود، بینی‌مان را اذیت می‌کرد و از طرف دیگر زمین و زمان پر از سوسک بود! همان‌جا فکر می‌کردم که اگر اینجا را بنویسم کسی آن را

باور می‌کند؟ آنقدر درگیر این چیزها شده بودم و با دانستن درحال دور کردن سوسک‌ها از لباس و کیف و بدنم بودم که سه بچه قدونیم‌قد و مادری را که از شدت ضعف هم‌قد و هیکل فرزندان‌شان شده بود ندیدم. کمی گذشت و از بهت اولیه خارج شدیم که سر صحبت را باز کردم. گوشم به مددکار خیریه بود که به مادر بچه‌ها خرده می‌گرفت که ما این همه لباس به شما دادیم برای بچه‌ها، اینجا چه لباس‌هایی است که تن‌شان کرده‌ای و... که مادر جواب داد اینجا جوآنند، چیزی را که خودشان دوست دارند می‌پوشند. من زورم به آنها نمی‌رسد! دوست داشتم سریع‌تر از آنجا خارج شوم، نمی‌دانستم چرا احساس خفگی می‌کردم. اصلاً باورپذیر نبود که چهار نفر، سه بچه و یک مادر در چنین

جایی زندگی کنند، لابه‌لای این همه خطر، این همه کثیفی و آلودگی و این همه... حرف زدیم، فیلم‌ها را ضبط کردیم و از خانه خارج شدیم. هوای شهر را که همان اول توصیف کردم، گفتم که چه بوهایی می‌آمد، اما وقتی از خانه خارج شدیم، حس می‌کردم بهترین هوای دنیا را نفس می‌کشم. وقت کم بود و گرنه اصلاً دوست نداشتیم این سیر را ادامه دهیم یا حداقل به این سرعت وارد خانه دوم و سوزه‌بعدی بشویم. یکی یکی از خانه‌ها گذشتیم و فیلم‌مان را ضبط کردیم و گزارش در حال آماده‌شدن بود. آنچه می‌خواستیم قابلیت تهیه و تولید داشت، منتها واقعیت با آن چیزی که دنبال‌ش بودیم یک فرق اساسی داشت و غرض از نوشتن این گزارش هم همین تفاوت مهم و اساسی است.

همه‌شان هیچی نداشتند. از همان خانه اول تا آخرین خانه‌ای که به آن سر زدیم و خانواده‌ها و بچه‌هایی که با آنها سخن گفتیم، ما آمدیم تا گوشی نداشتن، تبلت نداشتن و عدم دسترسی اینها به آموزش مجازی را به تصویر بکشیم که شاید به‌غیر خیلی‌ها، همان‌هایی که فاصله‌شان تا اینجا ۴۱ کیلومتر بیشتر نیست، بر بخورد؛ منتها واقعیت این است که مساله اینجا تبلت و گوشی و شاد نیست، اینجا وضعیت ماقبل تحصیل است. وضعیت حیات و زندماندن است. برای کسانی که زنده یا مرده‌بودن‌شان، سالم و بیمار بودن‌شان و... وابسته به کار کردن مداوم و چشم‌دوختن به کمک‌های خیریه‌ای و اندک‌یارانه ماهیانه است درس خواندن، یک رویای دست‌نیافتنی است. ایلپا، ارشیا، فاطمه، فرشته

و همه آنهايي که من سرشان رفته و پای کلام‌شان نشستیم یک‌دغدغه داشتند و آن هم فقر بود. اولویت‌هایی داشتند که حداقل در ۱۰ تایی اول آنها خیری از درس و آموزش نبود. اینجا اصلاً درس خواندن را از مطالبات‌شان حذف کرده‌اند. درس خواندن را حق خودشان نمی‌دانند و برای آن تقابلی نمی‌کنند. اینجا فقط می‌خواستند زنده بمانند. نان سه‌ماهه‌ای‌شان را سر روز و ساعت خاصی از نانوايي تهیه کنند، بسته‌های غذایی (چند عدد سیب‌زمینی و یک بسته چای و روغن و مرغ و...) را بگیرند تا زنده بمانند. پسرها از ۷ صبح تا ۵ بعدازظهر در فلان کارگاه همه نوع مخاطراتی را به جان می‌خرند و کار می‌کنند و استثمار می‌شوند برای هفته‌ای ۴۰۰ هزار تومان حقوق با منت! وقتی هم که می‌پرسی چرا پول‌هایت را

جمع نمی‌کنی که برای خودت تبلت و گوشی بخری که درس بخوانی، می‌گوید: «آن وقت خرج مادر و برادرهایم را چه کسی می‌دهد؟» حقیقتش را بخوانید می‌خواهم از واقعیت بنویسم و بگویم که همه ما ول معلمی! اینجا و برای این بچه‌ها و خیلی دیگر از آن ۳/۵ میلیونی که به گفته مسئولان کشور به آموزش مجازی دسترسی ندارند، آموزش و تحصیل مساله اصلی نیست. اینجا درگیر زنده‌مانندند. اینجا می‌خواهند زنده باشند، مادر یا پدر و برادر و خواهرهایشان زنده بمانند و چند صباحی کنار یکدیگر باشند. گوشی و تبلت و این‌طور چیزها هم برای آنها فرقی با یک پاره‌آجر ندارد، مگر اینکه بتوانند آن را بفروشند و خرج زنده‌ماندن‌شان کنند. درس برای بچه‌های بالاست! خودشان می‌گویند درس

پنت‌هاوس نشین است و میانه‌الگو یک واحد آپارتمان دارد و در انتهای طیف کسانی هستند که نمی‌توانند از فرصت‌های غیررسمی بهره‌برداری کنند که زاغه‌نشین، پشت‌بام خواب و... هستند. این مختصاتی است که با آن مواجهیم. من مطمئنم از این موارد بیشتر خواهیم دید، چون اساساً دغدغه و مساله کشور نیست. این ربطی به برجام و غیربرجام ندارد. فردا آمریکا و همه دنیا هم به برجام پیبوندند، بازهم این شرایط همین‌طور ادامه می‌یابد. در نتیجه در چنین فضایی مدام سیاهچاله‌هایی می‌بینید که نمی‌توان کاری برای آنها انجام داد. یکی تبلت تهیه و توزیع می‌کند، درحالی که مشکل اینها درس خواندن نیست، یک گروه دیگر غذا می‌برد و... این سیاهچاله‌ها را هیچ‌طوری نمی‌توان پر کرد، پس که حجم اینها زیاد است و به‌طور فزاینده بیشتر و بیشتر می‌شوند، یعنی در دنیا آمار زاغه‌نشین‌ها تا چند سال پیش یک میلیارد نفر بود و تا ۱۰ سال آینده این آمار به دو میلیارد نفر می‌رسد و معنایش این است که توسعه شهری مدام خفزه‌هایی را به نام زاغه تولید می‌کند که کاری نمی‌توان برایش کرد. می‌توان کار کرد ولی مدل توسعه نولیبرال اجازه نمی‌دهد اقدامات را فراهم کنیم.»

آنچه تا اینجا نوشتیم روایتی واقعی و عینی از وضعیت آموزش در بیخ گوش تهران و مناطق کمتر برخوردار بود. در ادامه با امیر خراسانی، جامعه‌شناس گفت‌وگویی انجام دادیم و او در تشریح جیستی و چرایی ایجاد چنین وضعیتی به «فرهنگستان» گفت: «در ادبیات جامعه‌شناسی توسعه سه شاخص اصلی وجود دارد که به‌عنوان گام اول توسعه‌یافتگی یا توسعه‌نیافتگی است. این سه شاخص غذا، کار و برابری است. منظور از برابری توزیع برابر و عادلانه درآمد است. بعد از این سه شاخص بنیادی، آموزش، محیط‌زیست، مشارکت اجتماعی و... قرار می‌گیرد. تا این سه شاخص پاسخی نداشته باشد، اگر معضل غذایی داشته باشید آموزش اساساً مساله نیست. اگر کار معضل باشد باز هم آموزش مساله نیست. وقتی به این موارد برمی‌خوریم یکی از این سه مورد باید مساله‌زا باشد. کسانی که دست از تحصیل برمی‌دارند، در این سه مورد دچار مشکل هستند. با ذکر این مقدمه بیان کنیم که این امر به مدل توسعه شهری و حتی توسعه روستایی ما بازمی‌گردد. شهر هر چقدر بزرگ‌تر می‌شود و در این مدل نابرابر توسعه شهری گسترش می‌یابد زاغه‌نشین‌ها هم به‌همان میزان تولید می‌شود. وقتی مدل توسعه شما نابرابر شود، عملاً

این نابرابری هرمی می‌شود و نمودار فروافتادگی دارد. مگر اینکه به‌طور جدی روی مدل توسعه شهری بازاندیشی کنید. به‌ویژه در جایی همچون تهران باید این امر صورت گیرد. وقتی صحبت از تهران می‌کنیم، درست است که به آن کلانشهر تهران می‌گوییم، ولی عملاً از یک کلانشهر حرف نمی‌زنیم. از اصطلاحی به نام «فراخ‌شهر» حرف می‌زنیم، یعنی مناطق کلانشهری دارید که این مناطق با همدیگر با خطوط مواصلاتی همانند اتوبان و مترو وصلند و اقتصاد و حیات اجتماعی آنها به هم قفل است، مانند تهران و کرج. اگر تهران را فراخ‌شهر در نظر بگیریم این تا آن سر کرج می‌رود و تا حاشیه قزوین و همچنین از این سو تا نرسیده به سمتان و از سوی دیگر نزدیکی قم و از شمال هم به شهرهای شمالی می‌رود که اقتصاد و حیات اجتماعی آنها هم با اقتصاد تهران قفل شده است. در نتیجه به لحاظ شبکه شهری اختاپوسی شکل می‌گیرد که بزرگ‌تر از تعریف رسمی تهران است. در عمل تهران یک فراخ‌شهر است. نوع مدیریت فراخ‌شهر با نوع مدیریت کلانشهر متفاوت است. الان در دنیا یکی از بحث‌های اصلی این است، یکی از فراخ‌شهرها در آمریکا است که از بوستون تا واشنگتن گسترش می‌یابد یا در ژاپن چند فراخ‌شهر وجود

دارد. نکته این است که مدیریت فراخ‌شهرها چطور باشد. ویژگی فراخ‌شهر چندمساله است؛ اولاً به لحاظ توسعه کاملاً نامتوازن هستند، یعنی تا محدوده‌ای که من درباره تهران بیان کردم اطراف تهران اسلامشهر، شهر قدس و مناطقی را دارند که به لحاظ توسعه پایین هستند. مناطق زاغه‌نشین دارند. مناطقی هم دارند که توسعه یافته نیست؛ این ویژگی اول آن است. ویژگی دوم این است که به لحاظ مدیریتی چندپاره هستند، یعنی قم مدیریت خود را دارد، شمال مدیریت خود را دارد و تهران مدیریت خود را دارد. هر یک سیاست خاص و حوزه اختیار خاص خود را دارند. ویژگی سوم این است که فرصت‌های رسمی و غیررسمی بسیار ناعادلانه توزیع می‌شود. فرصت‌های رسمی منظور آموزش و مسکن و... است. فرصت‌های غیررسمی هم ناعادلانه توزیع می‌شود، یعنی درست است که مسکن ندارند، حتی نمی‌توانند در کارگاه‌های باقی غیررسمی هم کار کنند، حتی نمی‌توانند عضو باند فروش مواد مخدر هم باشند. انتهای این طیف کسانی هستند که نمی‌توانند از فرصت‌های غیررسمی هم بهره‌برداری کنند، یعنی حتی نمی‌توانند جذب بازار سیاه شوند. در چنین طیفی الگوی سکونت هم شکل می‌گیرد یعنی در این الگو باز سر طیف